

حقّ قوم و خویش و فقیر و در راه مانده را ادا کن و در زندگی ابداً
ریخت و پاش نکن (اسراء آیه ۲۶)

روستای ملک بابو، آخرین روستای اطراف بردسکن در حاشیه کویر
است که بیشتر اهالی در کار دامداری و شترچرانی بودند.

انقلاب اسلامی پیروز شد. دو سه سال بعد، بچه‌های جهاد، برای آن
روستا، برای اولین بار حمام ساختند!

در این روستا جوانی بود به نام مصطفی که همه او را به ادب و
محبتش به پدر و مادر و نزدیکان می‌شناختند. او تا می‌توانست به دیگران
کمک می‌کرد و گره از کار آن‌ها باز می‌نمود.

تمام نوجوانان روستا، مصطفی را الگوی خود می‌دانستند، از بس که
این پسر اهل محبت به خانواده و نزدیکان بود. او به دستورات دینی عمل
می‌کرد و هیچگاه از او اسراف ندیدیم.

او مسائل دینی را از یک سید روحانی که ماه محرم و ماه رمضان به
روستا می‌آمد آموخته بود و به آن‌ها عمل می‌کرد. پدرش نمی‌توانست گله
را به صحرا ببرد، مصطفی صبح زود با گله می‌رفت و غروب‌ها برمی‌گشت
مصطفی که از جوانان ساده دل روستا بود، یک روز سراغ بچه‌های
جهاد آمد و پرسید: یک سوالی دارم. الان توی کشور ایران چه خبره؟

گفتند: یعنی چی؟ گفت: من چند شبه خواب عجیبی می‌بینم، حضرت
زهرای علیها السلام به من می‌گویند بیا فرزندم را یاری کن.

من فکر می‌کنم باید بجنگم و فرزند حضرت را یاری کنم.



بچه‌های جهاد با تعجب گفتند: مگه خبر نداری توی کشور چه خبره؟ گفت: ما توی روستا نه آب داریم و نه برق و خبری از جایی نداریم. فقط خبر داریم که شاه از ایران رفته و امام آمده و انقلاب شده، من هم صبح‌ها گله را می‌برم و غروب بر می‌گردم.

از وقتی هم که بزرگ شدم نماز اول وقت می‌خوانم و سعی می‌کنم گناه نکنم و پدر و مادر از من راضی باشند و به دیگران کمک کنم. حالا به من می‌گویید تعبیر خواب من چیه؟

بچه‌های جهاد به همدیگر نگاه کردند و جلو آمدند و گفتند: الان چند ماهه که صدام به ایران حمله کرده و جنگ شده، یعنی تو خبر نداری؟ گفت: جنگ؟! نه والا، حالا باید چه جوری برم جنگ!؟

وقتی آدرس محل سپاه در شهر را گرفت، گله را برگرداند و با ادب برای پدر ماجرا را گفت و اجازه خواست که صبح فردا حرکت کند.

پدر گفت: نمی‌شه، من جز تو کسی رو ندارم. کی این گله رو بیره صحرا؟ مصطفی با ادب گفت: چشم بابا، نمیرم. اما شما می‌تونید فردای قیامت جواب دختر پیغمبر رو بدی؟

وقتی حرف از حضرت زهرا شد، پدر ساکت شد و گفت برو پسرم. مصطفی وسایلش را برداشت و راهی سپاه برداسکن و سپس عازم پادگان آموزشی شد. او سپس به صورت بسیجی عازم جبهه شد. فروردین ۱۳۶۲ برای آخرین بار با خانواده خداحافظی کرد و راهی منطقه فکه شد. عملیات والفجر ۱ آخرین حضور او در دنیا بود. اصابت ترکش به سرش او را به جمع خوبان ملحق کرد.

آن شب به خواب یکی از بستگانش آمد و گفت: وقتی ترکش به سرم خورد نگران پدر و مادرم بودم. خانم محببه‌ای بالای سرم آمد و گفت: از امروز من مادر تو هستم، نگران پدر و مادرت نباش خدا به آن‌ها صبر می‌دهد.

پیکرش تشییع شد و به عنوان تنها شهید روستا، در ملک بابو به خاک سپرده شد. چند سال بعد، خشکسالی، باعث شد که اهالی به دیگر روستاها مهاجرت کنند.





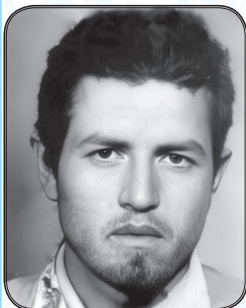
پدر و مادر و خانواده او نیز به روستایی در ده کیلومتری رفتند و گرد غربت بر کل روستا نشست. منطقه کویری بود و بادهای شدید می‌وزید. هربار که به مزار مصطفی می‌رفتند، یک وجب خاک روی سنگ مزارش بود. همه می‌گفتند: مصطفی دیگر از یادها رفته، حیف شد و... اما خدا چیز دیگری می‌خواست! این الگوی ادب و دین داری نباید گمنام بماند... سال‌ها گذشت. تا اینکه... یکبار اهالی متوجه شدند، خانواده‌ای ناآشنا، به سر مزار مصطفی آمده‌اند! سراغ آن‌ها رفتند. می‌گفتند مریض بدحالی داشتیم. توسل به حضرت زهرا علیها السلام...

مریض خواب می‌بیند که جوانی به او می‌گوید بیا تا تو را شفا بدهم. نامش را می‌پرسد. می‌گوید مصطفی افتاده هستم.

فردا پرس و جو می‌کنند و می‌فهمند شهیدی به این نام در جنوب خراسان دفن شده و... مدتی بعد شخص دیگری از مسیری دورتر آمده بود. او نیز مطلبی همین گونه می‌گفت. چیزی نگذشت که کرامات فراوانی نقل شد و مزار شهید افتاده، باب حاجات مردم شد.

الان چند سال است که روزهای عاشورا و اربعین، مردم از روستاهای مجاور از چند جهت، پیاده به سوی مزار مصطفی می‌آیند و مراسم عزاداری را در جوار او برگزار می‌کنند.

مصطفی مصداق کلام امام عزیز ما شد که فرمودند: ...و این تربت شهدا تا ابد دارالشفای خواهد بود. مزار شهید توسط همین افراد به صورتی زیبا مسقف و آماده شده و در بیشتر روزها و مناسبت‌ها، مردم از زائران مصطفی پذیرایی می‌کنند.



نام: مصطفی

نام خانوادگی: افتاده

تاریخ تولد: ۱۳۴۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲

مکان شهادت: فکه شریانی

مزار: روستای ملک بابو، برداسکن